



معصومه احمد نژاد

شوهرم فنی مهندسی کار می کرد. کارش توی جبهه بود. ماهی یک بار می آمد خانه. چند روز می ماند و دوباره برمی گشت جبهه. دختر و پسر کوچک بودند. برای بیرون رفتن تنبلی می کردم. منتظر تلنگر بودم. یک روز خواهرم زهرا بهم گفت: «هر روز این همه جوون شهید می شن. چرا موندی خونه؟! بیا بیمارستان بهمون کمک کن.»

بیمارستان شهید کلانتری نزدیک راه آهن و جاده بود. باند هلی کوپتر و همه نوع تجهیزات هم داشت. آن همه پتو و لباس و ملافه رزمنده ها باید شسته می شدند. خیلی از آن ها را می بردند مساجد و در خانه ها؛ خیلی ها هم توی رخت شوی خانه بیمارستان شسته می شدند. هر روز یک گردان خانم می رفتند بیمارستان شهید کلانتری. سرگروه شان زهرا بود.

خانه ام تا بیمارستان ده دقیقه فاصله داشت. با صحبت های زهرا و دیدن خانم هایی که هر روز می رفتند رخت شویی، هوایی شدم بروم. صبح زود کارهای خانه را انجام دادم، بچه هایم را گذاشتم پیش مادرم و پیاده رفتم بیمارستان. نزدیک رخت شویی، زهرا آمد سمتم و گفت: «به به، بالاخره خواهر ما هم اومد!»

طوری بغلم گرفت که انگار سال‌ها من را ندیده بود. بعد هم دستم را گرفت برد کنار حوض‌ها. یک لحظه جا خوردم. رنگ آب حوض سرخ بود. ایستادم. زهرا زد بهم: «به چی فکر می‌کنی؟! بیا این چکمه رو بپوش.» ازم خواست به خانم‌هایی که ملافه‌ها را توی حوض خیس می‌کنند کمک کنم. همان نگاه اول، از دیدن رنگ آب حالم گرفت. ولی بهش گفتم: «باشه.» چکمه را پوشیدم و رفتم جلو. سه چهارتا خانم لبه حوض نشسته بودند و لکه‌ها را توی دست می‌ساییدند. از رنگ چهره و چشم‌هایشان فهمیدم حالشان خراب است و هنوز به وضع عادت نکرده‌اند. گفتم «بسم‌الله» و برعکس حال درونم، با لبخند نشستم لب حوض. اما نفهمیدم کی صدای هق‌هق گریه‌ام بلند شد! آب سرخ از لبه حوض و زیر پایمان سرریز می‌کرد. مدام ملافه‌های خیس را از حوض درمی‌آوردیم، دریچه حوض را می‌زدیم تا خالی بشود و باز آن را پر آب می‌کردیم. ملافه‌ها و پتوهای خشک شده از خون را می‌ریختیم داخل حوض و خیس می‌کردیم و باز هم حوض پر از آب سرخ و گریه ما. غروب با چشم‌های سرخ و سردرد شدید رفتم خانه مادرم، بچه‌ها را برداشتم و رفتم خانه.

روزهای اول از آن دریای خون دلم می‌سوخت. می‌گفتم خدایا خودت کمک کن. اورژانس نزدیک رخت‌شویی بود و باند نشستن هلی‌کوپتر هم روبه‌روی رخت‌شویی. صدای آه‌وناله مجروح‌ها را می‌شنیدیم. حتی شب، حوض خون جلوی چشمم بود و آه‌وناله مجروح‌ها توی گوشم. از بوی خون و مواد شوینده هم حالم بد می‌شد. سردرد شدید می‌گرفتم. توی رخت‌شویی چیزی نمی‌خوردم. خانه هم چند لقمه‌ای می‌خوردم تا بتوانم سرپا بمانم و کارهای خانه را انجام بدهم. اما این خستگی و حال بد برایم جذابیت داشت. در اوج خستگی، شب کارهای خانه را انجام می‌دادم و شام و ناهار بچه‌ها را آماده می‌کردم. صبح زود سر حال بیدار می‌شدم، بچه‌ها را با غذای ظهرشان می‌بردیم خانه مادرم و بعد می‌رفتم رخت‌شویی. مادرم پیر بود و از پسرزها هم مواظبت می‌کرد. دلم نمی‌آمد همه کارها روی دوشش باشد. پولی نمی‌گرفتم و اجباری برای رفتن از طرف کسی نبود. ولی انگار استخدام شده بودم آنجا و نمی‌توانستم نروم. نفهمیدم چطور عادت کردم به بوی خون و

مواد شوینده. دیگر سردرد نمی‌گرفتم و کارم را به راحتی انجام می‌دادم. شاید به عشق برادرم کریم می‌رفتم. همیشه به ما می‌گفت: «راهم رو ادامه بدید.» کریم مبارز انقلابی و معلم بود. تیر ۱۳۶۱ دیگر ازش خبری نشد. سپاه گفت: «شرق دجله مفقود شده.»

امیدوار بودم برگردد. هر کار خیری را نذر برگشتنش می‌کردم. یک روز صبح زود بیدار شدم. خبری از زهرا نبود. گفتم: «الحمد لله امن و آرومه.» دوباره دراز کشیدم. از تند درزدنش فهمیدم زهراست. رفتم دم در: «دلم خوش بود امروز جبهه خبری نیست. باز چی شده؟!»

گفت: «هنوز که جنگه! قرار نیست هر بار من پیام و دعوت کنم! امروز خیلی کار داریم. زود بیا بیمارستان.»

گفتم: «باشه. کارهام رو انجام بدم می‌آم.»

رفت. خیلی کار داشتم. هوا هم سرد بود. آرام ظرف‌ها را شستم و خانه را جارو زدم. لباس نشسته زیادی توی خانه داشتم. توی حیاط و سوز سرما آن‌ها را شستم. انگشت‌هایم کم‌کم داشتند بی‌حس می‌شدند. با خودم گفتم امروز چطور می‌خواهی بروی رخت‌شویی و توی سرمای آنجا لباس بشویی؟! میلی به رفتن نداشتم. لباس‌ها را پهن کردم روی طناب. حدود ساعت نه صبح بود. تصمیم گرفتم برای بچه‌ها ناهار درست کنم، بعد بروم. رفتم توی آشپزخانه. حس کردم کسی پشت سرم است. برگشتم. کسی نبود. انگار خیالاتی شده بودم. قابلمه را برداشتم. یک دفعه کریم گفت: «می‌خوای سنگرم رو خالی بذاری?!»

برگشتم. نبود. واقعاً صدای خودش بود. خیلی عذاب وجدان گرفتم. بچه‌ها را بردم گذاشتم خانه مادرم. تندتند رفتم تا رخت‌شویی. هوا به شدت سرد بود. ولی آن قدر سریع رفتم که لباس‌هایم خیس عرق شدند.

رخت‌شویی غوغایی بود. خانم‌ها می‌شستند و صلوات می‌فرستادند. دوسه لگن پراز ملافه شسته جلوی در بود. چادرم را بستم دور کمرم. یکی ازشان را بلند کردم. خیلی سنگین بود. از زانوهایم برای نگه داشتنش کمک گرفتم. طناب‌ها جلوی رخت‌شویی بودند. خمیده خمیده رفتم و پای اولین طناب گذاشتمش زمین. بین چهل پنجاه تا طناب باید می‌گشتم تا جای خالی

پیدا کنم. آن‌ها را روی طناب‌های اول پهن کردم. برگشتم و لگن بعدی را بردم بیرون. از بین طناب‌ها رد شدم. دیگر نمی‌توانستم آن را ببرم جلوتر. گذاشتمش زمین. نگاه کردم. انگار همه پر بودند. کریم سرش را از پشت ملافه آورد بیرون. جاهای خالی را نشانم داد: «بیا اینجا پهن کن. اینجا هم خالیه.» چند لحظه حس کردم برگشته. آن روز شور گرفتم و با چشم‌های گریان آن قدر کار کردم که سرمای خشک و استخوان‌سوز زمستان را حس نکردم. رخت شویی شده بود جزء اصلی برنامه روزانه‌ام. کارهایم را با رفتنم به رخت شویی تنظیم می‌کردم و هر کاری لازم بود آنجا انجام می‌دادم. مرداد بود و هوا به شدت شرجی. هُرم آتش، رخت شویی را گرفته بود. انگار از زمین جلوی رخت شویی هم بخار گرم بیرون می‌زد. بوی وایتکس تحمل گرما را سخت‌تر کرده بود. نشسته بودم کنار یکی از خانم‌ها. دوتایی توی یک تشت ملافه می‌شستیم. هی عرق پیشانی را با ساق دستم پاک می‌کردم و لکه‌ها را بهم می‌ساییدم. زهرا صدایم زد: «معصومه، بیا توی اتاق.» دستم را شستم و رفتم. قیچی داد دستم و گفت: «بیمارستان ملافه کم آورده. سریع این پارچه‌ها رو برش بزن.»

چهارپنج توپ پارچه سبز و آبی و سفید گذاشته بودند گوشه اتاق. سه چهار تا الگو هم بهم داد. نشستم روی موکت نازک و رنگ‌ورورفته اتاق. باید از هر توپ پارچه، روتختی و پوشیدنی و روبالشی بُرش می‌دادم. چند تای اول را از روی الگو اندازه گرفتم. خیلی زمان بر بود. الگوها را گذاشتم کنار و بقیه را ذهنی برش دادم. دیگر اندازه‌ها دستم آمده بود. هرچه برش می‌دادم دوسه نفر تا می‌زدند. زهرا آن‌ها را می‌فرستاد بخش‌ها. تا غروب همه را برش دادم. جای دسته قیچی روی انگشت‌هایم ماند و می‌چم شدید درد می‌کرد. روز بعد با تحمل مچ درد، لکه‌های خون را توی دست ساییدم. دیگر برای بیمارستان شهید کلانتری و بیمارستان‌های صحرایی، توپ‌های پارچه را برش نداده می‌آوردند. دست از شستن می‌کشیدم، می‌رفتم اتاق کنار رخت شویی و برششان می‌دادم. هر وقت خیلی زیاد بودند، چند تا از خانم‌ها هم قیچی به دست می‌آمدند کمک. ولی اصلاً وقت نمی‌شد که ملافه‌ها را حاشیه‌دوزی کنیم. فقط برش می‌دادیم و می‌فرستادیم برای بخش‌ها و

بیمارستان‌های صحرایی. بعد هم همان ملافه‌ها می‌آمد رخت‌شویی. چهارم آذر ۶۵ بود. بچه‌ها را گذاشتم خانه و راه افتادم. اما همین که پا گذاشتم توی رخت‌شوی خانه و آن همه رخت را دیدم، خودم و بچه‌هایم را فراموش کردم. ضد‌هوایی نزدیک رخت‌شویی بود. نزدیک ظهر آژیر خطر زد و بعد هواپیماها دسته‌دسته آمدند. هر دسته که می‌آمد دیوار صوتی را می‌شکست. شکستن دیوار صوتی خیلی وحشتناک بود و با روزهای قبل تفاوت داشت. مغز آدم را تکان می‌داد. ضد‌هوایی هم مدام شلیک می‌کرد. پزشک‌ها در هر وضعی کنار مجروح‌ها می‌ماندند. همیشه به حالشان غبطه می‌خوردم. اما آن لحظه دیدم یکی از پزشک‌ها دست گرفته روی سرش و دنبال پناه‌گاه می‌گردد. بهش گفتم: «کجا؟!»

با صدایی که از شدت ترس و هیجان می‌لرزید گفت: «جونم کف دستمه. آدم نباید خودش رو بندازه زیر توپ و تانک.»
من بدون ترس ایستاده بودم آنجا. برگشت بهم گفت: «انگار بدت نمی‌آد خودکشی کنی؟!»

گفتم: «نه. جونم رو دوست دارم، ولی نه بیشتر از این زخمی‌ها.»
صدای آژیر خطر و هواپیماها اوضاع را غیرعادی کرد. هرکس به سمتی می‌دوید. دکتر هم دوید سمت پناه‌گاه. من هم دست گرفتم در گوش‌هایم و دویدم سمت رخت‌شویی.

گاهی ظهر می‌رفتم رخت‌شویی تا نماز مغرب. هر وقت هم کار زیاد بود، از صبح می‌رفتم تا غروب. عملیات بود و باز هم باید صبح تا شب یکریز رخت می‌شستیم. تدارکات بیمارستان رخت‌ها را می‌گذاشتند کنار رخت‌شویی و صدا می‌زدند: «هرچی آماده‌ست بدید ببریم.» ما هم یک نفس می‌شستیم. اصلاً وقت غذا خوردن نداشتیم. عصر از گرسنگی و ضعف نای بلند شدن نداشتیم. به زهرا گفتم: «پس نمی‌خوای یه لقمه نون برامون بیاری؟! مادرها از پا دراومدن.»

گفت: «باشه. الان می‌رم از آشپزخونه یه چیزی می‌آرم.»
رفت و بعد از ربع ساعت با دو تا پارچ آبی رنگ برگشت. از دور دیدم چیزهای زردی از پارچ‌ها زده بیرون. گفتم: «ما گرسنه‌ایم. رفتی موز آوردی؟!»

گفت: «از بس خون دیدی کور شدی. این‌ها هم غذان.» معلوم شد چون قابلمه دم دستش نبوده، غذا را با پارچ آورده. برنج و ران آب‌پز شده مرغ را از پارچ‌ها درآورد و گذاشت توی چند بشقاب. با اصرار زهرا، خانم‌ها دست از کار کشیدند و هرکدام چند لقمه‌ای خوردند. ماشین بلندگو می‌آمد توی خیابان‌ها می‌گشت و هر چیزی را که بیمارستان‌ها و جبهه نیاز داشتند، اعلام می‌کرد. مردم هم هرچه داشتند می‌بردند و تحویل می‌دادند. یک روز تازه از رخت‌شویی برگشته بودم خانه. دراز کشیدم توی اتاق و غرق فکروخیال درباره کریم شدم. یک دفعه با صدای ماشین بلندگو به خودم آمدم. مانده بود جلوی حیاط و می‌گفت: «بیمارستان‌ها پتو نیاز دارن.»

دو تا از پتوهای دم دست برداشتم ببرم. دم در ایستادم. توی ذهنم آمد این جوانان عزیزترین چیزشان یعنی جانشان را برای امنیت ما داده‌اند. من هم باید بهترین پتوها را برایشان ببرم. پتوهایی را که دستم بود انداختم توی اتاق. دو تا پتوی کوییتی داشتم. آن زمان این جنس پتوها خیلی عالی و معروف بودند. ازشان استفاده نکرده بودم. آن‌ها را از زیر پتوها برداشتم و تحویل دادم. وقتی بیمارستان خیلی شلوغ می‌شد و مجروح می‌آوردند، تعدادی از خانم‌ها برای کمک به امدادگرها و پاک کردن سروصورت خونی مجروح‌ها می‌رفتند بخش‌ها. توی حالت عادی می‌رفتم پیش دخترعمویم، آمنه داغری. یک بار رفتم پیشش. سرش شلوغ بود. بهم گفت: «برو توی آبدارخونه و ظرف‌ها رو بشور. ولی در رو ببند تا یه وقت موجی بهت حمله نکنه.» گفتم: «نه، این‌ها طوری آس‌ولاش افتادن روی تخت که آزارشون به مورچه هم نمی‌رسه.»

ظرف‌ها را شستم. شیر را گرم کردم، ریختم توی چند لیوان و با قند بردم توی اتاق مجروح‌ها. دستم را گذاشتم زیر سریک مجروح و لیوان شیر را گرفتم جلوی دهانش. با لبخند زیبایش ازم تشکر کرد. کنار یکی از تخت‌ها پرستاری ایستاده بود بالای سر مجروحی حدوداً بیست‌ساله. پای مجروح از ران قطع شده بود. پرستار لیوانی داد دستش و گفت: «ادارت رو بریز توی این. می‌خوام ببرم برا آزمایش.»

جوان نمی توانست از جایش بلند شود. از خجالت سرش را انداخت پایین. چیزی نگفت. امدادگر عجله داشت. بهم گفت: «دارم می رم توی اون اتاق. لیوان رو بیار برام.»

از اتاق رفت بیرون. رفتم کنار تخت مجروح و بهش گفتم: «این انقلاب به شما نیاز داره. هرچی دکترها می گن انجام بده تا زود خوب بشی. تو هم مثل برادر خودم. من می رم بیرون. چند دقیقه دیگه برمی گردم برالیوان.» دیدن مجروح ها در آن وضع، عزمم را جزم تر می کرد برای تلاش.

موقع شستن نمی توانستم دستکش بپوشم. ملافه های سفید را وایتکس می زدیم. لباس دکترهای اتاق عمل را هم بعد از شستن، ضد عفونی می کردیم. از بوی مواد ضد عفونی حالم بد می شد. زمستان ها با آب سرد می شستیم. دست هایم بیشتر زخم می شد و از شان خون می آمد. شوهرم آمد خانه و گفت: «نمی خواد لباس هام رو بشوری.»

فکر کردم حتماً نمی خواهد با این وضع دست هایم اذیت بشوم. با خودم گفتم من که لباس های خونی را می شورم. حالا این ها مگر چیست. وقتی خوابید لباس هایش را شستم. دست هایم خارش گرفتند و سرخ شدند. وقتی آن ها را روی طناب دید گفتم: «ای دل غافل! این ها شیمیایی بودن.» دستم توی آب سرد و وایتکس بود، لباس شیمیایی شوهرم را هم شستم. برای همین اگزا گرفتیم و هنوز هم با دواودرمان با زخم های دستم کنار می آییم. بچه هایم دور از من و پدرشان و بیشتر پیش مادرم بزرگ شدند. حتی وقتی می رفتند مدرسه، از درس و مشقشان بی خبر بودم. داغ کریم سنگین بود؛ ولی در اوضاع سخت بمباران و موشک باران، تا آخر جنگ می رفتم رخت شویی. کریم را ۹ بهمن ۱۳۷۴ وقتی آوردند که دیگر نه از جنگ خبری بود و نه از رخت شویی. ما هم راضی بودیم به اینکه بالاخره قبری هست برای نشستن سر آن و درد دل کردن و برگشتن به روزهای عجیب جنگ و رخت شویی.

